



مرثیه‌های خاک

احمدشاملو

مرثیه‌های خاک

چاپ دوم

امیر

۱. بامداد



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

چاپخانه موسوی، تهران - بهمن ماه ۱۳۵۱ . حق چاپ محفوظ است.

می خوانید:

صفحه	
۹	۲۳
۲۳	مرثیه
۲۷	شبانه
۳۱	با چشم‌ها...
۴۱	شامگاهی
۴۵	هملت
۵۳	...وحسرتی
۵۴	۱- نه، این برف را دیگر
۵۷	۲- کجائی؟ بشنوا بشنوا.
۵۹	۳- منم آری منم.
۶۲	۴- باخشم وجدل زیستم.
۶۴	۵- من درد بوده‌ام همه.
۶۸	۶- نفس خشم آگین مرا.
۶۹	تمثیل
۷۳	حکایت
۷۹	در آستانه
	از دفترهای پیشین:
۸۷	برای خون و ماتیک
۹۷	سرود مردی که خودش را کشته است

شعر
رهائی است
نجات است و آزادی.

تردید نیست
که سرانجام
به یقین می‌گراید

و گلوله‌ای
که به انجام کار

شلیک
می‌شود .

آهی به رضای خاطر است
از سر آسودگی.

وقاطعیت چارپایه است
به هنگامی که سرانجام
از زیر پا
به کنار افتد

تا بارجم
زیر فشار تمامی حجم خویش
درهم شکند،
اگر آزادی جان را

این
راه آخرین است.

□

مرا پرندہ کی بدین دیار ہدایت نکرده بود:
من خود از این تیره خاک

رسته بودم

چون پونہ خود رویی
کہ بی دخالت جالیزبان
از رطوبت جو بارہ لی.

این چنین است کہ کسان
مرا از آن گونه می نگرند
کہ نان از دسترنج ایشان می خورم
و آنچه بہ گند نفس خویش آلودہ می کنم
ہوای کلبہ ایشان است.

حال آنکہ

چون ایشان بدین دیار فراز آمدند

آن

کہ چہرہ و دروازہ برایشان گشود
من بودم!

۱

بدن لخت خیابان

به بغل شهر افتاده بود

و قطره‌های بلوغ

از لمبرهای راه

بالا می کشید.

و تابستان گرمِ نفس‌ها

که از رؤیای جگن‌های باران خورده

سرمست بود

در تپش قلب عشق

می چکید.

خیابان برهنه

باسنگفرش دندان‌های صدفش

دهان گشود

تا دردهای لذت يك عشق

زهرِ کامش را بمکد.

و شهر بر او پیچید

و او را تنگ‌تر فشرد

دربازوهای پر تحريك آغوشش.

و تاریخ سربه مهرِ يك عشق

که تن داغ دخترش را

به اجتماع يك بلوغ

وا داده بود

بستر شهری بی‌سرگذشت را

خونین کرد.

جوانه زندگی بخش مرگ

بر رنگ پریدگی شیارهای پیشانی شهر

دوید،

خیابان برهنه

در اشتیاق خواهش بزرگ آخرینش

لب گزید،

نطفه‌های خونالود

که عرق مرگ

بر چهره پدرشان

قطره بسته بود

رحم آماده مادرشان را

از زندگی انباشتند،

و انبان‌های تاریخ يك آسمان

از ستاره‌های بزرگ قربانی

پرشد.

يك ستاره جنبيد

صد ستاره،

ستاره صد هزار خورشيد

از افق مرگ پرحاصل

در آسمان

درخشيد،

مرگ متکبرا

اما دختری که پا نداشته باشد

برخاک دندان کروچه دشمن

به زانو در نمی آید.

و من چون شیپوری

عشقم را می‌ترکانم

چون گل سرخی

قلبم را پرپر می‌کنم

چون کبوتری

روحم را پرواز می‌دهم

چون دشنه‌یی

صدایم را به بلور آسمان می‌کشم:

« - هی !

چه کنم‌های سر به هوای دستان بی تدبیر تقدیر!

پشت میله‌ها و ملبله‌های اشرافیت

پشت سکوت و پشت دارها

پشت عمامه‌ها و رخت سالوس

پشت افتراها، پشت دیوارها

پشت امروز و روز تیر - با قاب سیاه شکسته‌اش -

پشت رنج، پشت نه، پشت ظلمت

پشت پافشاری ، پشت ضخامت
 پشت نومیدی سمج خداوندان شما
 وحتی و حتی پشت پوست نازک دل عاشق من
 زیباییك تاریخ
 تسلیم می کند بهشت سرخ گوشت تنش را
 به مردانی که استخوان هاشان آجر يك بناست
 بوسه شان کوره است و صداشان طبل
 و پولاد بالش بسترشان
 يك پتك است.

* * *

لب های خون! لب های خون!
 اگر خنجر امید دشمن کوتاه نبود
 دندان های صدف خیابان بازهم می توانست
 شما را ببوسد...

* * *

و تو از جانب من
 به آن کسان که به‌زیانی معتادند
 و اگر زیانی نبرند که با خوی‌شان بیگانه بود
 می‌پندارند که سودی برده‌اند،
 و به آن دیگر کسان
 که سودشان یکسر
 از زیان دیگران است
 و اگر سودی برکف شمارند
 در حساب زیان خویش
 نقطه می‌گذارند
 بگو:
 « - دل‌تان را بکنید!
 بیگانه‌های من
 دل‌تان را بکنید!

دعائی که شما زمزمه می کنید
تاریخ زندگانی است که مرده اند
و هنگامی نیز

که زنده بوده اند

خروس هیچ زندگی

در قلب دهکده شان آواز

نداده بود...

دل‌تان را بکنید، که درسینه تاریخ ما

پروانه پاهای بی پیکر يك دختر

به جای قلب همه شما

خواهد زد پرپر!

و این است، این است دنیائی که وسعت آن

شما را در تنگی خود

چون دانه انگوری

به سر که مبدل خواهد کرد

برای برق انداختن به پوتین گشاد و پرمیخ يك من!»

* * *

اما تو،

تو قلبت را بشوی

در بی غشی جام بلور يك باران،

تا بدانی

چگونه

آنان

برگورها که زیر هر انگشت پای شان

گشوده بود دهان،

در انفجار بلوغ شان

رقصیدند،

چگونه بر سنگفرش لج

پا کوبیدند

واشتهای شجاعت شان

چگونه

درضیافت مرگی از پیش آگاه
 کباب گلوله‌ها را داغ داغ
 با دندان دنده‌هایش بلعید...

قلب را چون گوشی آماده کن
 تا من سرودم را بخوانم:

سرود جگرهای نارنج را که چلیده شد

در هوای مرطوب زندان

در هوای سوزان شکنجه

در هوای خفقانی‌دار

و نام خونین مردان خود را نکرد استفراغ

در تب درد آلود اقرار.

سرود فرزندان دریا را که

در سواحل برخورد به زنانو در آمدند

بی که به زنانو در آیند

و مردند، بی که بمیرند!

* * *

اما شما - ای نفس‌های گرم زمین که بذر فردا را در خاک دیروز
می‌پزید! -

اگر بادبان امید دشمن از هم نمی‌درید
تاریخ واژگونه قایقش را بر خاک کشانده بودید!

۲

باشما که باخون عشق‌ها، ایمان‌ها
 باخون نظامی‌ها، اسب‌ها
 باخون شباهت‌های بزرگ
 باخون سرهای گچ در کلاه‌های پولاد
 باخون چشمه‌های يك دریا
 باخون چه کنم‌های يك دست
 باخون آن‌ها که انسانیت را می‌جویند
 باخون آن‌ها که انسانیت را می‌جویند
 در میدان بیست و سه امضا کردید
 دیباچهٔ سرخ تاریخ‌مان را،

خونمان را قاتی می‌کنیم

فردا در سنگر

تا جامی از شراب مرگ به دشمن بنوشانیم

به سلامت بلوغی که بالا کشید از لمبرهای راه

برای انباشتن مادرِ تاریخِ يكِ رحم

از ستاره‌های بزرگِ قربانی،

روز بزرگِ سال

روز بزرگِ سال ...

مرثیه

به جست و جوی تو
 بردرگاهِ کوی کوه می‌گریم،
 در آستانهٔ دریا و علف.

به جست و جوی تو
 در معبر بادها می‌گریم
 در چار راه فصول،
 در چارچوب شکستهٔ پنجره‌ئی

که آسمان ابرآلوده را

قابی کهنه می‌گیرد.

.

به انتظار تصویر تو
این دفتر خالی
تاچند

تاچند

ورق خواهد خورد؟

جریان باد را پذیرفتن
و عشق را
که خواهر مرگ است. -

و جاودانگی

رازش را

با تو در میان نهاد .

پس به هیبت گنجی در آمدی:

بایسته و آز انگیز

گنجی از آن دست

که تملك خاك را و دیاران را

از این سان

دلپذیر کرده است!

نامت سپیده دمی ست که برپیشانی آسمان می گذرد

– متبرك باد نام تو! –

وما همچنان

دوره می کنیم

شب را و روز را

هنوز را ...

برای داوود رمزی

شبانہ

بچپچہ را
از آن گونه
سر بہ ہم اندر آورده سپیدار و صنوبر
باری،
کہ مگرشان
بہ دسیسہ سودائی در سر است
پنداری،

کہ اسباب چیدن را به نجوایند
خود از این دست

به هنگامه‌ئی
که جلوۀ هر چیز و همه چیز
چنان است

که دشمن دژخویی
در کمین.

و چنان باز می‌نماید
که سکوت
به جز بایستۀ ظلمت نیست ؛
و به اقتضای شب است و سیاهی ست
تنها

که صداها همه خاموش می‌شود
مگر شبگیر

— از آن پیش‌تر که واپسین فغانِ «حق»
با قطرهٔ خونی به نایش اندر پیچد—؛

مگر ما
من و تو.



و بدین نمط
شب را غایتی نیست
نهایتی نیست،

و بدین نمط
ستم را
واگوینده‌تر از شب
آیتی نیست.

با چشم‌ها...

با چشم‌ها

ز حیرت این صبح نا به جای
خشکیده بر دریچه خورشید چارطاق
برتارک سپیده این روز پا به زای،
دستان بسته‌ام را
آزاد کردم از
زنجیرهای خواب.

فریاد بر کشیدم:

» - اینک

چراغ معجزه

مردم!

تشخیص نیم‌شب را از فجر

در چشم‌های کوردلی‌تان

سوئی به جای اگر

مانده‌ست آن قدر،

تا

از

کیسه‌تان نرفته، تماشا کنید خوب

در آسمان شب

پرواز آفتاب را!

با گوش‌های ناشنوائی‌تان

این طرفه بشنوید:

در نیم‌پرده شب

« آواز آفتاب را! »

« دیدم!

(گفتند خلق نیمی)

پرواز روشنش را. آری! «

نیمی به شادی از دل

فریاد برکشیدند:

« باگوش جان شنیدیم

آواز روشنش را! «

باری

من با دهان حیرت گفتم:

« ای یاوه

یاوه

یاوه،

خلائق!

مستید و منگ؟

یا به تظاهر

تزویر می‌کنید؟

از شب هنوز مانده دو دانگی.

ور تائبید و پاک و مسلمان،

نماز را

از چاوشان نیامده بانگی! «

□

هرگا و گند چال دهانی

آتشفشان روشن خشمی شد:

« این گول بین، که روشنی آفتاب را

از ما دلیل می‌طلبد. »

توفان خنده‌ها...

« - خورشید را گذاشته،

می‌خواهد

با اتکا به ساعت شماتپه‌دار خویش

بیچاره خلق را متقاعد کند

که شب

از نیمه نیز برنگذشته‌ست. »

توفان خنده‌ها...

من

درد در رگ‌انم

حسرت در استخوانم

چیزی نظیر آتش در جانم

پیچید.

سرتاسر وجود مرا
گوئی
چیزی به هم فشرد
تا قطره‌ئی به تفنگی خورشید
جوشید از دوچشمم.
از تلخی تمامی دریاها
در اشک ناتوانی خود ساغری زدم.

آنان به آفتاب شیفته بودند
زیرا که آفتاب
تنهاترین حقیقت‌شان بود،
احساس واقعیت‌شان بود.
با نور و گرمیش
مفهوم بی‌ریای رفاقت بود
با تابناکیش
مفهوم بی‌فریب صداقت بود.

(ای کاش می‌توانستند
 از آفتاب یاد بگیرند
 که بی‌دریغ باشند
 در دردها و شادی‌هایشان
 حتی

با نان خشکشان..

و کاردهای‌شان را
 جز از برای قسمت کردن
 بیرون نیاورند.)

□

افسوس!

آفتاب

مفهوم بی‌دریغ عدالت بود و
 آنان به عدل شیفته بودند و
 اکنون

با آفتابگونه‌ئی آنان را

این‌گونه

دل

فریفته بودند!

ای کاش می‌توانستم

خونِ رگانِ خود را

من

قطره

قطره

قطره

بگیریم

تا باورم کنند.

ای کاش می‌توانستم

- يك لحظه می‌توانستم ای کاش -

برشانه‌های خود بنشانم

این خلق بی شمار را
 گرد حباب خاك بگردانم
 تا با دو چشم خویش ببینند که خورشیدشان کجاست
 و باورم کنند.

ای کاش
 می توانستم !

شامگاہی

- نظر در تو می‌کنم ای بامداد
که با همه جمع چه تنها نشسته‌ای!

- تنها نشسته‌ام؟

نه

که تنها فارغ از من و از ما نشسته‌ام.



– نظر در تو می‌کنم ای بامداد
که چه ویران نشسته‌ای!

– ویران؟ ویران نشسته‌ام؟
آری ،
و به‌چشم اندازِ امیدِ آبادِ خویش می‌نگرم.



– نظر در تو می‌کنم ای بامداد ، که تنها نشسته‌ای
کنار دربیچه خردت.

– آسمان من، آری
سخت تنگ‌چشمانه به قالب آمد.



– نظر در تومی کنم ای بامداد، که انده‌گنانه نشسته‌ای
کنار دریچه خردی که بر آفاق مغربی می‌گشاید.

– من و خورشید را هنوز

امید دیداری هست،

هرچند روز من

آری

به پایان خویش نزدیک می‌شود .



– نظر در تو می‌کنم ای بامداد ...

برای منیر و مسعود بهنود

هملت

بودن
یا نبودن،
بحث در این نیست
وسوسه این است.



شرابِ زهر آلوده به جام و
 شمشیرِ به زهر آب دیده
 در کف دشمن. -

همه چیزی
 از پیش
 روشن است و حساب شده
 و پرده
 در لحظه معلوم
 فرو خواهد افتاد.

پدرم مگر به باغ جتسمانی خفته بود
 که نقش من میراث اعتماد فریبکار اوست
 و بستر فریب او
 کامگاه عمویم!

[من این همه را

به ناگهان دریافتم،

با نیم نگاهی

از سر اتفاق

به نظارگان تماشا]

اگر اعتماد

چون شیطانی دیگر

این قابیل دیگر را

به جسمانی دیگر

به بی خبری لالا نگفته بود، -

خدا را

خدا را !

چه فریبی اما،
 چه فریبی ا
 که آنکه از پس پرده نیمرنگ ظلمت به تماشا نشسته
 از تمامی فاجعه
 آگاه است
 و غنماة مرا
 پیشاپیش
 حرف به حرف
 باز می شناسد.

□

در پس پرده نیمرنگ تاریکی
 چشم‌ها
 نظاره درد مرا
 سکه‌ها از سیم و زر پرداخته‌اند.

تا از طرح آزاد گریستن
در اختلال صدا و تنفس آن کس
که متظاهرانه

در حقیقت
به تردید می‌نگرد
لذتی به کف آرند.

از اینان مدد از چه خواهم، که سرانجام
مرا و عموی مرا
به تساوی
در برابر خویش به کرنش می‌خوانند،
هرچند رنج من ایشان را ندا در داده باشد
که دیگر

کلادیوس
نه نام عم
که مفهومی است عام.

و پرده ...
در لحظه محتوم ...

□

با این همه
از آن زمان که حقیقت
چون روح سرگردان بی آرامی بر من آشکاره شد
و گند جهان
چون دود مشعلی در صحنه‌های دروغین
منخرین مرا آزرده،
بحثی نه
که وسوسه‌ئی است این:

بودن
یا
نبودن.

...وحسرتی

۱

نه

این برف را

دیگر

سرِ باز ایستادن نیست،

برفی که بر ابروی و به موی ما می‌نشیند

تا در آستانهٔ آئینه چنان درخویشتن نظر کنیم

که به وحشت

از بلند فریاد وارگداری

به اعماق مغاک

نظر بردوزی.

باری

مگر آتش قطبی را

برافروزی.

که برق مهربان نگاهت

آفتاب را

بر پولاد خنجری می‌گشاید

که می‌باید

به دلیری

با درد بلند شبچراغیش

تاب آرم

به هنگامی که انعطاف قلب مرا

با سختی تیغۀ خویش

آزمونی می‌کند .

نه

تردیدی برجای بنمانده است

مگر قاطعیت وجود تو

کز سرانجام خویش

به تردیدم می افکند،

که تو آن جرعهٔ آبی

که غلامان

به کبوتران می نوشانند

از آن پیشتر

که خنجر

به گلوگاهشان نهند.

۲

کجائی؟ بشنوا! بشنوا!
من از آن‌گونه با خویش به مهرم
که بسمل شدن را به‌جان می‌پذیرم
بس که پاک می‌خواند این آبِ پاکیزه که عطشانش مانده‌ام!
بس که آزاد خواهم شد
از تکرار هجاهای مهمه
در کشاکش این جنگ بی‌شکوه!

و پاکیزگی این آب

با جان پر عطش

کوچ را

همسفر خواهد شد.

و وجدان‌های بی‌رونق و خاموش قاضیان

که تنها تصویری از دغدغه عدالت بر آن کشیده‌اند

به‌خود بازم می‌نهند.

۳

منم آری منم
که از این گونه تلخ می‌گیریم
که اینک
زایش من
از پس دردی چهل ساله
در نگرانی این نیمروز تفته
در دامان تو که اطمینان است و پذیرش است
که نوازش و بخشش است. –

درنگرانی این لحظه یأس،
 که سایه‌ها دراز می‌شوند
 و شب با قدم‌های کوتاه
 دره را می‌انبارد.

ای کاش که دست تو پذیرش نبود
 نوازش نبود و
 بخشش نبود

که این

همه

پیروزی حسرت است،

باز آمدن همه بینائی‌هاست
 به هنگامی که

آفتاب

سفر را

جاودانه

بار بسته است

و دیری نخواهد گذشت

که چشم انداز

خاطره‌ئی خواهد شد

و حسرتی

و دریغی.

که در این قفس جانوری هست

از نوازش دستانت بر انگیخته،

که از حرکتِ آرامِ این سیاه‌جامه مسافر

به خشمی حیوانی می‌خروشد.

۴

با خشم و جدل زیستم.
و به هنگامی که قاضیان
اثبات آن را که در عدالت ایشان شایبه اشتباه نیست
انسانیت را محکوم می کردند
و امیران
نمایش قدرت را
شمشیر برگردن محکوم می زدند،
محتضر را
سر بر زانوی خویش نهادم.

و به‌هنگامی که همگان من

عشق را

در رؤیای زیستن

اصرار می‌کردند

من ایستاده بودم

تا زمان

لنگ لنگان

از برابرم بگذرد،

و اکنون

در آستانهٔ ظلمت

زمان به ریشخند ایستاده است

تا منش از برابر بگذرم

و در سیاهی فرو شوم

به دریغ و حسرت چشم برقفا دوخته

آنجا که تو ایستاده‌ای.

۵

من درد بوده‌ام همه

من درد بوده‌ام.

گفتی پوستواره‌ئی

استوار به دردی،

چونان طبل

خالی و فریادگر

[درون مرا

که خراشید

تام

تام از درد

[بینباردی؟]

و هر اندامم از شکنجهٔ فسفرین درد

مشخص بود.

در تمامت بیداری خویش

هرنماد و نمود را

با احساس عمیق درد

دریافتم.

عشق آمد و دردم از جان گریخت

خود در آن دم که به خواب می‌رفتم.

آغاز از پایان آغاز شد.

تقدیر من است این همه، یا سرنوشت تست

یا لعنتی است جاودانه؟

که این فروکش درد

خود انگیزهٔ دردی دیگر بود؛

که هنگامی به آزادی عشق اعتراف می‌کردی

که جنازهٔ محبوس را

از زندان می‌بردند.

نگاه کن، ای!
 نگاه کن
 که چه گونه
 فریاد خشم من از نگاهم شعله می کشد
 چنان که پنداری
 تندبسی عظیم
 با ریه های پولادین خویش
 نفس می کشد.

از کجا آمده ای
 ای که می باید
 اکنونت را
 این چنین
 به دردی تاریک کننده
 غرقه کنی! -
 از کجا آمده ای؟

و ملال در من جمع می‌آید

و کینه‌یی دم افزون

به شمار حلقه‌های زنجیرم،

چون آب‌ها

را کد و تیره

که در ماندابی.

۶

نفسِ خشم آگین مرا

تند و بریده

در آغوش می فشاری

و من احساس می کنم که رها می شوم

و عشق

مرگِ رهائی بخشِ مرا

از تمامی تلخی‌ها

می آکند.

بهشت من جنگل شو کرانهاست

و شهادت مرا پایانی نیست.

به پوران صلح کل و سیروس طاهباز
برای تمامی صفا و محبتشان

تمثیل

در یکی فریاد

زیستن -

[پروازِ عصیانِ فواره‌ئی

که خلاصیش از خاک

نیست

و رهائی را

تجربه‌ئی می‌کند.]

وشکوهِ مردن
در فوارهٔ فریادی -
[زمینت]

دیوانه آسا
با خویش می کشد
تا باروری را
دستمایه‌ئی کند؛
که شهیدان و عاصیان
یارانند
که بار آوری را
بارانند
[بار آورانند.]

زمین را
باران برکت‌ها شدن -
[مرگ فواره]
از این دست است. [

ورنه خاک

از تو

باتلاقی خواهد شد

چون به‌گونهٔ جو باران حقیر

مرده باشی .



فریادی شو تا باران

وگرنه

مرداران !

حکایت

اینک آهو بره‌ئی
که مجال خود را

به تمامی

زمانمایه‌ی جست و جویش کردم.



خسته خسته و

پای آبله

تنگ خلق و

تهی دست

از پستپشته‌های سنگ

فرود می‌آیم

و آفتاب بر خط الرأس برترین پشته نشسته است

تا شب

چالاک ترک

بر دامنه دامن گسترده.

□

اکنون کمند باطل را رها می‌کنم

که احساس بطلانش

خفت

پنداری برگردن من خود می‌فشارد،

که آنک آهو بره

آنک!

زیر سایبان من ایستاده است

کنار سبوی آب

و با زبان خشکش

برجدار نمود سبو

لیسه می کشد؛

آهو بره‌یی

که مجال خود را به تمامی

زیانمایه‌ی جست و جویش کردم

و زلالی محبتش

در خطوط مهربانی که

چشمانش را تصویر می کند

آشکار است.



آفتاب در آن سوی تپه
فروتر می‌نشیند.
مرا زمانمایه به آخر رسیده
که شب
بر سر دست آمده است
و در سبو
جز به میزان سیرابی يك تن
آب نیست.

برای م. امید

در آستانه

نگر

تا به چشم زرد خورشید اندر

نظر

نکنی

کت افسون

نکند.

برچشم‌های خود

از دست خویش

سایبانی کن

نظاره آسمان را

تا کلنگان مهاجر را

بینی

که بلند

از چار راه فصول

در معبر بادها

رو در جنوب

همواره

در سفرند.

□

دیدگان را به دست

نقاب‌ی کن

تا آفتاب نارنجی

به نگاهیت

افسون

نکند،

تا کلنگان مهاجر را

بینی

بال در بال

که از دریاها همی گذرند. -

از دریاها و

به کوه

که خوش به غرور ایستاده است؛

و به توده نمناک گاه

بر سفره بی رونق مزرعه؛

و به قیل و قال کلاغان

در خرمنجای متروک؛

و به رسم‌ها و
بر آیین‌ها،
بر سرزمین‌ها.

و بر بامِ خاموش تو
برسرت؛

و بر جان انده‌گین تو
که غمی نشسته‌ای
هم از آن گونه

به زندان سال‌های خویش.

و چندان که بازپسین شعله شهرهاشان
در آتش آفتاب مغربی
خاکستر شود،

اندوه را ببینی
با سایه درازش

که پا همپای غروب

لغزان

لغزان

به خانه در آید

و کنار تو

در پس پنجره بنشیند.

او به دست سپید بیمارگونه

دست پیرترا...

و غروب

بال سیاهش را...

از دفترهای
پیشین

گر تو شاه دخترانی، من خدای شاعرانم
مهدی حمیدی

برای
خون و
ماتیک

— «این بازوان اوست
با داغ‌های بوسه بسیارها گناهِش
وینک خلیج ژرف نگاهش
کاندر کبود مردمک بی‌حیای آن
فانوس صد تمنا — گنگ و نگفتنی—
باشعله لجاج و شکیبائی
می‌سوزد.

وین، چشمه‌سارِ جادوییِ تشنگی فراست
این چشمهٔ عطش
که بر آن هر دم
حرصِ تلاشِ گرمِ هم‌آغوشی
تبخال‌های رسوایی
می‌آورد به بار.

شور هزار مستیِ ناسیراب
مهتاب‌های گرمِ شراب‌آلود
آوازه‌های می‌زدهٔ بی‌رنگ
باگونه‌های اوست،
رقص هزار عشوهٔ دردانگیز
با ساق‌های زندهٔ مرمر تراش او.

گنجِ عظیمِ هستی و لذت را
پنهان به زیر دامن خود دارد،
افسونِ اشتها و عطش
مارِ شرم را
از گنج بی‌دریغش می‌رانند...»

بگذار اینچنین بشناسد مرد
 در روزگار ما
 آهنگ و رنگ را
 زیبایی و شکوه و فریبندگی را
 زندگی را.
 حال آنکه، رنگ را
 در گونه‌های زرد تو می‌باید جوید، برادرم!
 در گونه‌های زرد تو
 وندر
 این شانه برهنه خون مرده،
 از همچو خود کسی
 مضراب تازیانه به تن خورده،
 بارگران خفتِ روحش را
 برشانه‌های زخم تنش برده!

حال آنکه بی‌گمان
 در زخم‌های گرم بخارآلود

سرخ‌خی شکفته‌تر به نظر می‌زند ز سرخی لب‌ها
و بر سفیدناکی این کاغذ
رنگ سیاه زندگی دردناک ما
برجسته‌تر به چشم خدایان
تصویر می‌شود...

□

هی!

شاعر!

هی!

سرخ‌خی سرخی است:

لب‌ها و زخم‌ها!

لیکن لبان یار تو را خنده هر زمان

دندان نما کند،

زان پیشتر که بیند آن را

چشم علیل تو

چون «رشته‌یی ز لؤلؤتر، برگلِ انار» -

آید یکی جراحی خونین مرا به چشم
 کاندرا میان آن
 پیدا است استخوان؛

زیرا که دوستان مرا
 زان پیشتر که هیتلر - قصاب «آوش ویتس»
 در کوره‌های مرگ بسوزاند،
 همگام دیگرش،
 بسیار شیشه‌ها
 از صمغ سرخ خون سیاهان
 سرشار کرده بود
 در «هارلم» و «برانکس»
 انبار کرده بود
 کند تا
 ماتیک از آن مهیا
 لابد برای یار تو، لب‌های یار تو

بگذار عشق تو
در شعر تو بگرید...

بگذار درد من
در شعر من بخندد...

بگذار سرخ، خواهرهمزادِ زخم‌ها و لبان بادا

زیرا لبان سرخ، سرانجام

پوسیده خواهد آمد چون زخم‌های سرخ

وین زخم‌های سرخ، سرانجام

افسرده خواهد آمد چونان لبان سرخ؛

و ندر لجاجِ ظلمتِ این تابوت

تابد به ناگزیر درخشان و تابناک

چشمان زنده‌یی

چون زهره‌یی به تارکِ تاریکِ گرگ و میش

چون گرمساز امیدِ در نغمه‌های من!



بگذار عشق زن
 مرداروار در دل تابوت شعر تو
 تقلید کار دلک قاآنی
 گندد هنوز و
 باز
 خود را تولاف زن
 بی شرم تر خدای همه شاعران بدان!

لیکن من (این حرام،
 این ظلم زاده، عمر به "ظلمت نهاده،
 این برده از سیاهی و غم نام)
 برپای تو فریب
 بی هیچ ادعا
 زنجیر می نهم!
 فرمان به پاره کردن این طومار می دهم!
 گوری ز شعر خویش
 کندن خواهم
 وین مسخره خدا را، باسر، درون آن

فکندن خواهم

وریخت خواهمش به سر
خاکستر سیاه فراموشی...

□

بگذار شعر ما و تو باشد
تصویر کار چهره پایان پذیرها:
تصویر کار سرخی لب‌های دختران
تصویر کار سرخی زخم برادران!

و نیز شعر من
یک بار لا اقل
تصویر کار واقعی چهره شما
دلکان
دریوزگان
شاعران!

۱۳۲۹

از «آهن‌ها و احساس»

سرود
مردی که
خودش را
کشته است

نه آبش دادم
نه دعایی خواندم،
خنجر به گلویش نهادم
و در احتضاری طولانی
او را کشتم



به او گفتم:

« - به زبان دشمن سخن می‌گویی! »

و او را

کشتم!



نام مرا داشت

و هیچ‌کس همچنو به من نزدیک نبود

و مرا بیگانه کرد

با شما.

با شما که حسرت نان

پا می‌کوبد در هر رگ بی‌تاب‌تان -

و مرا بیگانه کرد

با خویشتم

که تن پوشش حسرت یک پیراهن است،

و خواست در خلوت خود به چار میخم بکشد.

من اما مجالش ندادم
 وخنجر به گلویش نهادم،
 آهنگی فراموش شده را در تنبوشه گلویش فرقره کرد
 ودر احتضاری طولانی
 شد سرد.

و خونی از گلویش چکید
 به زمین،
 يك قطره
 همین! - :
 خون آهنگ‌های فراموش شده
 خون نه!
 خون نمی‌خواهم!

 خون کلپتره
 يك قطره.

خونِ شانه بالا انداختن، سر به زیر افکندن،
خونِ جوخه - وقتی که منتظر فرمان آتش است، -
خونِ دیروز
خونِ خواستنی به رنگِ ندانستن
به رنگِ خون پدران داروین
به رنگِ خون ایمان گوسفند قربانی
.....

ونه به رنگِ خون نخستین ماه مه
ونه به رنگِ خون شما همه
که عشقتان را نسنجیده بودم!

□

به زبان دشمن سخن می‌گفت
اگرچه نگاهش دوستانه بود،
و همین مرا به کشتن او واداشت...

□

در رؤیای خود بود،

.

بدو گفتم من: « - نه!

خنجری باشیم

بر خنجره شان!»

به من گفت او: « - باید

به دارشان آویزیم!»

بدو گفتم من: « - بگذار از دار

به زیرمان آرند!»

به من گفت او: « - لبی باید بوسید.»

بدو گفتم من: « - لب مار شکست را، رسوائی را!»...

لرزید و از رؤیایش به در آمد.

من خندیدم

او رنجید

و پشتش را به من کرد...

فرانکو رانشانش دادم،
و تابوت لورکا را
و خون تنطور او را بر زخم میدان گاوبازی.
و او به رؤیای خود شده بود
و به آهنگی می خواند که دیگر هیچگاه
به خاطرهام باز نیامد.
آن وقت، ناگهان خاموش ماند
چرا که از بیگانگی صدای خود
که طنینش به صدای زنجیر بردگان می مانست
به شك افتاده بود!
ومن
در سکوت او را کشتم.

آبش نداده، دعایی نخوانده
خنجر به گلویش نهادم
و در احتضاری طولانی
او را کشتم - خودم را -
و در آهنگ فراموش شده اش

کفنش کردم،
در زیر زمین خاطره‌ام
دفنش کردم.

□

او مرد

مرد

مرد...

واکنون این منم پرستنده‌ی شما
ای خداوندان اساطیر من!

اکنون این منم، ای سرهای نابسامان!
نغمه‌پرداز سرود و درودتان.

اکنون این منم، من
بستری تختخوابِ بیخوابیِ شما.
وشمائید، شما

رقاص شعله‌یی برفانوس آرزوی من.

اکنون این منم

و شما...

و خون اصفهان

خون آبادان

در قلب من می‌زند تنبور،

و نفس گرم و شور مردان بندر معشور

در احساس خشمگینم

می‌کشد شیپور.

اکنون این منم

و شما - مردان اصفهان!

که خونتان را در سرخی گونه‌ی شیرین و گلندام

بر پرده‌ی قلمکار اتاقم پاشیده‌اید!

اکنون این منم

و شما - بیماران کار! -

که زهری سرخ را

جانشین داروی مزد خود می‌کنید به‌ناچار.

اکنون این منم

وشما - یاران آغا جاری -

که جوانه می‌زند عرق فقر به‌پیشانی‌تان

در فروکش تب سنگین بیکاری.

□

اکنون این منم

باگوری در زیر زمین خاطر م

که اجنبی خویشتم را در آن به‌خاک سپرده‌ام

در تابوت آهنک‌های فراموش شده‌اش...

اجنبی خویشتمی که

من خنجر به‌گلویش نهاده‌ام

و او را کشته‌ام در احتضاری طولانی،

و در آن هنگام

سرود مردی که خودش را کشته است

۱۰۷

نه آتش داده‌ام
نه دعایی خوانده‌ام!

اکنون

این

منم!

۱۳۳۰

از «قطعنامه»

مانلی و خانه سر یوبلی

نیما یوشیج

تعریف و تبصره

نیما یوشیج

عصیان

فروغ فرخزاد

دیوار

فروغ فرخزاد

اسیر

فروغ فرخزاد

کشتی و توفان

نیما یوشیج

نعره جوان

سیروس مشغقی

دیدار در فلق

منوچهر آتشی

بهار زایی آهو

م . آزاد

شکوفه های صدا

حسنت جزئی

طنین در دلنا

طاغره صقارزاده

زوبینی بر قلب پائیز

جواد مجابی

کوچ و کویر

نصرت رحمانی

